

کبک‌ها

غزل پورنسایی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه	: پورنسای، غزل
عنوان و پدیدآور	: کبک‌ها . غزل پورنسای .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 226 - 0
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۷۷۵۹۱۷

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

کبک‌ها

غزل پورنسای

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 226 - 0

تقدیم به مهدی رضایی، استاد مسلم ادبیات فارسی که نظراتش در این
رمان، راهگشای من بود.

با صدای ویبره‌ی موبایل، هوشیار شدم. با چشمان بسته دستم را روی تشک کشیدم تا موبایلم را پیدا کنم، بدنم کوفته بود. موبایل را در دست گرفتم و پوشه‌ی پیام را گشودم، یکی از چشمانم را باز کردم و به صفحه زل زدم، پیامی از ایرج بود: «تموم شد ایمان، جدا شد.»

بی‌اختیار پلک دیگرم هم باز شد و نیم‌خیز شدم. یک بار دیگر پیام را خواندم. نه. خواب نبودم، ایرج نوشته بود جدا شده. با انگشت شست و اشاره پلک‌هایم را مالش دادم. پس بالاخره جدا شد، بعد از چند سال جدا شده بود؟ یک سال یا دو سال؟ اصلاً آخرین بار کی او را دیده بودم؟ یادم آمد، چند ماه قبل از ازدواجش، دیگر ندیدمش؛ اما نه، یک بار هم بعد از ازدواجش او را دیدم. همراه شوهرش بود، ولی او مرا ندید. تازه اگر هم می‌دید مگر چه کار می‌کرد؟ دیگر زن مردم بود. پوزخند زدم. «زن مردم!» با شنیدن صدای خنده‌ی ریزی، سر بلند کردم و نگاهم به پریش افتاد که مقابل میز آرایش نشسته بود. به کل او را فراموش کرده بودم! دیشب همین جا بود، خانه‌ی من.

— ساعت خواب پسری... —

بی‌حوصله سری تکان دادم. هنوز از شوک پیامی که از ایرج به دستم رسیده بود، بیرون نیامده بودم. برای بار سوم به گوشی زل زدم. جدا شده بود؟ خب بعد از این چه می‌شد؟ من باید چه کار می‌کردم؟

صدای پری را شنیدم:

– ایمان، پاشو دیگه.

پلک‌هایم را روی هم فشردم. باید فکرم را متمرکز می‌کردم، اول باید می‌پرسیدم کی جدا شده. دستانم از هیجان می‌لرزید، تند و سریع نوشتم: «کی جدا شده؟»

پیام را فرستادم و یک‌باره از خودم لجم گرفت. سوال از این مسخره‌تر نبود؟ چه فرقی می‌کرد؟ دیروز یا یک هفته پیش جدا شده باشد. – ایمان، من پیام پیشت؟

کلافه از صدای زنگ‌دار پریوش، گوشی را روی تشک پرت کردم و طاقباز دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم. هجوم خاطرات عذاب‌آور گذشته، مرا به هم ریخته بود. دستانم را روی شقیقه‌هایم گذاشتم تا افکارم را عقب برانم، قلبم تند تند در سینه می‌تپید. با پایین رفتن تشک، اخم‌هایم درهم شد. دست پریوش لابه‌لای موهایم لغزید:

– ایمان چی شد؟ سر درد داری؟

صدای ویبره‌ی گوشی بلند شد، دوباره نیم‌خیز شدم و دستم را به سمت گوشی دراز کردم، پریوش به بازویم چسبید:

– او، ناقلا کی اول صبحی اس‌ام‌اس داده هواییت کرده؟

بازویم را کشیدم و به صفحه زل زدم؛ ایرج جواب داده بود: «دو هفته است جدا شده، امروز فهمیدم، تصمیمت چیه؟»

با این حرف، نفسم تند شد. حالا تصمیمم چه بود؟ می‌خواستم چه کار کنم؟ چند سال منتظر این لحظه بودم تا بالاخره یک روز گلرخ از شوهرش جدا شود. حالا جدا شده بود، حالا دیگر زنِ مردم نبود و با این فکر «زنِ مردم» زهرخندی روی لبم نشست. زنِ مردم، هه...

یک لحظه تصویرش در برابر چشمانم نقش بست، تصویر دورانی که مجرد بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا تصویرش از مقابل چشمانم محو شود.

یک‌باره به عقب کشیده شدم، صدای خنده‌ی پریش بلند شد:

– بیا ببینم کوچولو، چرا محلم نمی‌ذاری؟

عصبی از این مسخره‌بازی بی‌موقع، فریاد زدم:

– تو آدم نیستی پری؟ نمی‌بینی حوصله ندارم؟ اصلاً تو چرا هنوز

اینجایی؟ مگه فرار نبود صبح اول وقت بری؟ باز دو دفعه بهت خندیدم

پررو شدی؟ مگه نمی‌دونی صبح‌ها باید تنها باشم؟

صدای گلرخ در گوشم پیچید، همان زمانی که هنوز «زنِ مردم» نشده

بود: «ایمان، تنهام نذاری.»

دندان‌هایم را روی هم فشردم، که تنه‌ایش نگذارم. صدای پریش مرا

از گرداب افکارم، بیرون کشید:

– چرا با من این جور حرف می‌زنی؟

دستانم را مشت کردم. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم و او هم موقعیتم را

درک نمی‌کرد. بی‌هوا هلهش دادم، پخش زمین شد. جیغ کشید:

– بی‌شعور، چه مرگته؟!

موبایلم را برداشتم و از روی تخت بلند شدم.

– هری، برو خونه‌ت، خوش گذشت.

به گریه افتاد.

– تو یهو چت شد؟ اینه جواب خوبییای من؟

رو ترش کردم.

– زر نزن بابا، زیادی حرف می‌زنی.

و تیشترتم را از گوشه‌ی اتاق برداشتم.

– می‌رم بیرون، تا برمی‌گردم اینجا نبینمت، وگرنه با اردنگی می‌زنم
و می‌فرستم بری!

از اتاق بیرون آمدم و به سمت در سالن رفتم، صدای هق‌هق پیروش بلند شد، یک سره فحش می‌داد و نفرین می‌کرد. گرم‌کنم را از لبه‌ی مبل برداشتم و به تن کردم و از خانه بیرون زدم، فقط می‌خواستم با خودم خلوت کنم. زنِ مردم، دیگر زنِ مردم نبود و بالاخره جدا شده بود. دقایقی بعد با یک بسته سیگار از سوپرمارکت بیرون آمدم. نگاهم روی پاکت سیگار چرخ خورد، یادگاری دورانی بود که گلرخ ازدواج کرد و داغ گذاشت به دلم. همان دوران بود که به سیگار پناه بردم و هی دود کردم و هی خاطراتِ با گلرخ را ورق زدم، هی دود کردم و هی اشک ریختم. دود کردم و تا صبح بیدار ماندم، اما انگار همه چیز جدی بود، گلرخ رفته بود و آن همه آرزوهای قشنگی که درباره‌ی زندگی با گلرخ، در سر داشتم، همه پوچ و توخالی از آب درآمده بودند. می‌خواستم خوشبختش کنم، می‌خواستم بشود عروس خانه‌ام؛ اما همه حسابی بودند که خیلی زود ترکیدند. باندرول دور سیگار را باز کردم و تقه‌ای به آن زدم، یکی از آنها را بیرون کشیدم. دوباره فکرم مشغول شد، از آن عشق پر شور چه مانده بود؟ همین اعتیاد به سیگار و دیگر هیچ. هر بار که سیگار سفید را لای لب‌هایم می‌فشردم، خاطرات تلخ و عذاب‌آور گذشته برایم زنده می‌شد. جان‌کندم تا دوباره سرپا شدم و خودم را از آن افسردگی لعنتی که به زمینم زده بود، نجات دادم.

سیگار را آتش زدم و به سمت پارکی که همان دوروبر بود، رفتم.
حالا گلرخ مجرد بود، ولی گلرخ سال‌های مجردی‌اش نبود؛ دیگر اسم

شوهر در شناسنامه‌اش خط خورده بود.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و دودش را از بینی بیرون فرستادم. یاد پیام ایرج افتادم، خب حالا واقعاً تصمیم چه بود؟ به سراغش می‌رفتم؟ آن هم بعد از این همه سال؟ اصلاً چه شکلی شده بود؟ قیافه‌اش جا افتاده‌تر شده بود یا همان‌طور مثل گذشته بود؟ صدایش هم همان‌طور لطیف و پر از ناز، یا لحن صحبتش را تغییر داده بود؟ از روزی که ازدواج کرد، دیگر صدایش را هم نشنیدم.

روی نیمکتی نشستم و به آدم‌هایی که از مقابلم می‌گذشتند، زل زدم. چند نفرشان مثل من پر از کینه بودند؟ چند نفر مثل من احساس حماقت می‌کردند؟ حس رودست خوردن خیلی سوزنده است، آن هم از کسی که همه‌ی آینده‌ام را با او برنامه‌ریزی کرده بودم. نگاهم روی دو دختر جوان ثابت ماند که از مقابل دسته‌ای از پسرها گذشتند. یکی از آنها خم شد و متلکی پراند، دخترک ایستاد و با پرویی جوابش را داد. لبخند کجی روی لبم نشست، این متلک‌پرانی و آن جواب تند و تیز مرا به گذشته‌های نه‌چندان دور برد، همان دوران که بیست و دو، سه ساله بودم و دانشجوی ارشد. جوان‌تر بودم و پر شور و پر از اعتماد به نفس...

ایرج باهیجان گفت:

— بچه‌ها امشب پدر و مادرم می‌رن خونه‌ی یکی از فامیلامون که مُرده، داداشم می‌برن. خونه خالیه، بیاین پیشم تا نصف شب با هم باشیم.

فریبرز باخنده گفت:

— خدا کنه یکی یکی فامیلاتون بمیرن و خونه‌تون همیشه خالی باشه. همگی پر صدا خندیدیم. ایرج دستش را دراز کرد و محکم پس‌گردن

فریبرز کوبید. کوله‌پشتی‌ام را روی شانه جابه‌جا کردم.

– بچه‌ها لوازم بازی رو هم آماده کنین، منم دو سه تا سی‌دی توووپ میارم.

و روی کلمه‌ی «توپ» تاکید کردم. بچه‌ها به نشانه‌ی هیجان با دستشان به سر و گردنم کوبیدند. کلافه شدم.

– ای بابا، کره‌بزا چرا می‌زنین؟

ایرج ذوق‌زده گفت:

– الان منم دارم فکر می‌کنم کاش هر روز یکی از این فک و فامیلای ما بمیرن و تو با این فیلم‌های توپ بیای در خونه‌ی ما، اینم از فواید داشتن خونه‌ی ویلائی!

با خنده گفتم:

– اگه بهت می‌گفتم با یه مهمون دارم میام چی کار می‌کردی؟ فکر کنم از مخ تعطیل می‌شدی.

و پر صدا خندیدم، فریبرز و حامد دوباره ایرج را دست انداختند، ایرج عقب و جلو می‌رفت تا از دست لگدپرانی‌هایشان در امان بماند. نگاهم روی دو دختر جوان ثابت ماند که قدم‌زنان از کنار ایرج می‌گذشتند. خواستم به ایرج اشاره بزنم تا حواسش به جفتک‌پرانی‌هایش باشد؛ اما ته دلم بدم نیامد، جفت‌پا برود وسط ناز و ادایشان. از آن همه باقروفر راه رفتنشان خوشم نیامده بود. مودیان به ایرج نگاه کردم که بی‌خبر از همه‌جا، خودش را عقب کشید و با آن تنه‌ی هیکلی‌اش به یکی از آن دو برخورد کرد. بی‌خود نبود اسمش را گذاشته بودیم گاو‌میش، درشت اندام بود و اندازه‌ی ارزن هم عقل نداشت. با صدای عصبی دختر، سرچرخاند:

– چی کار می‌کنی؟ راه رفتن بلد نیستی؟ دانشگاه جای این کاراست؟

آن قدر باناز و عشوه این جمله را بر زبان آورد که من و فریبرز و حامد
بی اختیار زیر لب گفتیم:

— وای!

ایرج گیج و منگ به دخترک زل زده بود. با تفریح به قیافه‌ی دختر خیره
شدم. قدش کمی کوتاه بود، صورت گرد و سبزه‌ای داشت. ایرج تکانی به
خودش داد:

— پس دانشگاه جای چه کاراییه؟

از جواب ایرج به خنده افتادیم. با آن عقل ناقصش، بد جواب نداده
بود. دخترک مقنعه‌اش را که عقب رفته بود، جلو کشید و با عصبانیت گفت:

— یابو هم می‌خواد بره توی طویله یه عرعر می‌کنه!

ایرج انگار نفهمید دخترک چه حرف درشتی بارش کرده، شاید هم
نتوانست در جوابش چیزی بگوید. از این پروئی‌اش خوشم نیامد و ابرو
درهم کشیدم.

— خوب چرا عرعر نکردی؟

فریبرز و حامد از روی غرض‌ورزی پر صدا خندیدند. دخترک بانفرت
نگاهم کرد.

— تو جورشو کشیدی.

جا خوردم، نه انگار کم نمی‌آورد.

— تو هم عر...

حرفم را قطع کرد.

— توی کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن، تو به عرعرت برس!

یک قدم به سمتش رفتم، بیشتر از کویپش زر زده بود. دهان باز کردم تا
با خاک یکسانش کنم که متوجه‌ی ساسانیان شدم، یکی از حراستی‌های

دانشکده بود. با آن هیکل خپلش همیشه سربه زنگاه، همه‌جا ظاهر می‌شد.

— آقایون چیزی شده؟

و روبه ایرج پرسید:

— باز یقه ی بلوزت و تا نافت باز گذاشتی؟ این پشم و پیلی‌ها دیدن

داره؟

ایرج بغ کرد.

— آقای ساسانی باز گیردادی به رخت و لباس ما؟

— متفرق شین، یه جا جمع نشین، شماها دانشجوهای دردسر سازین.

ساسانیان یک نفس غر می‌زد و من از پشت سر به دخترک ریزه اندامی

نگاه می‌کردم که با دوستش به سمت ساختمان دانشکده ادبیات می‌رفت.

نفرت در دلم نشسته بود؛ آن هم برای منی که کینه‌ی شتری‌ام بین بچه‌ها

معروف بود، ساسانیان با غرغر از کنارمان گذشت و من با لحن جدی

گفتم:

— ایرج، اسم و فامیل این دختره رو تا فردا واسه‌م پیدا کن.

ایرج همان‌طور که دکمه‌ی پیراهنش را یکی‌یکی می‌بست، گفت:

— یه جور حرف می‌زنی انگار تو پدرخوانده‌ای، منم اینجا دست

راستتم!

کوله‌ام را روی شانه جابه‌جا کردم.

— آره، دقیقاً الان من مارلون براندو شدم. این دختره بدجور پیا روی

دمم گذاشت، کینه شتری ایمان یوسفی توی کل دانشکده که چه عرض

کنم، توی کل شهر معروفه، شجره‌نامه‌ش رو درمیاری...

فیلتر سیگارم را پرت کردم و از روی نیمکت بلند شدم. قدم‌زنان به سوی خانه حرکت کردم. هوا سرد بود؛ اما انگار در دلم آتش روشن کرده بودند. از گلرخ کینه داشتم؛ کینه‌ام خیلی شدید بود و به این راحتی‌ها هم از بین نمی‌رفت. همیشه همین‌طور بودم، اگر کسی سربه‌سرم می‌گذاشت، تا تلافی نمی‌کردم، آرام نمی‌شدم. حالا مرور خاطرات گذشته هم عصبی‌ام کرده بود.

مقابل در خانه رسیدم. گوشی‌ام به صدا درآمد؛ ایرج بود. بی‌حوصله جواب دادم:

– هوم؟

– ایمان، پیامم رسید؟

در خانه را باز کردم.

– او هوم.

– خوب تصمیمت چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟

نگاهی به خانه انداختم؛ پریش رفته بود. پوزخند زدم، مثل سگ از من می‌ترسید. می‌دانست اگر بماند صددرصد با اردنگی پرتش می‌کنم بیرون. با صدای ایرج به خودم آمدم.

– می‌گم بهتر نیست کاری...

حرفش را قطع کردم.

– می‌رم سراغش.

برای چند لحظه صدایی از آن سوی خط به گوشم نرسید. مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست کینه‌ای هستم.

– ایمان مطمئنی؟ فکر نمی‌کنی دیگه وقت انتقام گرفتن نیست؟

– از کجا می‌دونی می‌خوام انتقام بگیرم؟ اصلاً می‌خوام برم سراغ

عشق قدیمیم!

باز هم چیزی نگفت. به سمت آشپزخانه رفتم و مقابل یخچال ایستادم.

— ایمان من تو رو می‌شناسم، کینه شتریت معروفه!

لبخند زدم.

— این دفعه اشتباه کردی. منتظرش بودم که جدا بشه، می‌خوام باهاش

ازدواج کنم.

صدایش بالا رفت.

— الان بری سراغش که بهت جواب مثبت نمی‌ده. تازه دو هفته‌ست

جدا شده.

شیشه‌ی آب را از یخچال بیرون کشیدم.

— به وقتش می‌رم سراغش، الان کجا زندگی می‌کنه؟

— خونه‌ی باباشه.

آب را با همان شیشه سرکشیدم. خانه‌ی پدری‌اش برایش جای خوبی

نبود. از همان دوران دانشجویی هم آنجا را دوست نداشت.

— اطلاعاتت خوبه، مث دوران دانشجویی زبر و زرنگی، الحق که

دست راست پدرخوانده‌ای.

با صدای گرفته‌ای گفت:

— اون الان خودش داغونه‌ها، ایمان تو که یه...

— از من داغون‌تر نیست، تازه این‌جوری بیشتر همدیگه رو درک

می‌کنیم.

— می‌گم...

فریاد زدم:

– تو نمی‌خواد چیزی بگی، برو دنبال کارت، خودم بهت زنگ می‌زنم.

– شرکت نمی‌ای؟

– امروز نه، فردا می‌ام.

تماس که قطع شد، خودم را روی میبل پرت کردم. دستم را روی پیشانی گذاشتم و دوباره خاطرات مرا بین خود کشیدند.

ایرج زنجیر طلایش را بین دو انگشتش گرفته بود.

– اسمش گلرخه، گلرخ ملکی، ترم سوم کارشناسی دبیری زبان و

ادبیات.

و به من زل زد. همان‌طور که زیپ کوله‌پشتی‌ام را می‌بستم، گفتم:

– همین؟

– خوب پس چی؟

– بچه کجاس؟

– هم شهریمونه.

– خونه‌اش کجاس؟

ایرج کلافه شد.

– چرت می‌گیا، مگه من باندا مافیا دارم؟ همینم به زور پیدا کردم، فقط

می‌دونم خیلی خودشو می‌گیره، ناز و عشوه داره.

پوزخند زدم.

– عشوه خرکی داره، خرکی شم نشونش می‌دم.

ایرج یقه‌اش را صاف کرد.

– چه خوابی واسه‌ش دیدی؟ دهن مَهَنش و سرویس نکنی!

با مشت به بازویش کوبیدم.

— وایسا نگاه کن، فعلاً یه سر بریم دانشکده ادبیات، ببینم برنامه
کلاسی این گلرخ خانوم چه جوریه!
ایرج سری تکان داد.
— فاتحه‌ش خونده‌ست...
بعد هم زیر گوشم پیچ‌پیچ کرد:

— به خدا تو مخت تاب داره. اومدی بین این جوجه دانشجویهای
کارشناسی نشستی که چی بشه؟ آخه دانشجوی ارشد عمران میاد بین
اینا؟ اونم چه رشته‌ی زپرته، دبیری ادبیات!
نگاهم روی در کلاس ثابت مانده بود. هر لحظه امکان داشت گلرخ
ملکی سر برسد.

— من که می‌گم ولش کن این دختره‌ی نیم‌متری رو، شنیدم خیلی از
خودش ممنونه.

— ایرج کمتر زر بزن. پاشو برو بذار حواسم باشه، می‌خوام چه غلطی
بکنم.

و هم‌زمان متوجه‌ی گلرخ شدم که با دوستش وارد کلاس شدند.
سرش را بالا گرفته بود و بی‌توجه به سایر دانشجویان از لابه‌لای
صندلی‌ها می‌گذشت. به یک قدمی‌ام که رسید، خیره نگاهش کردم.
آن‌قدر باغرور راه می‌رفت که به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد و متوجه‌ی من هم
نبود. یک‌باره از روی صندلی بلند شدم و راهش را سد کردم. ترسید و
دستش را روی قلبش گذاشت.

— هیع!

با خشم به من زل زد. مرا شناخت و با دیدنم یکه خورد. پوزخندی
زدم و با تحقیر نگاهش کردم. خودش را جمع‌وجور کرد و دوباره سرش را

بالا گرفت. قبل از اینکه چیزی بگوید از کنارش گذشتم و از کلاس خارج شدم. چند لحظه‌ی بعد ایرج خودش را به من رساند.
— ای ول، خوب حالش و گرفتی. دیگه جرئت نمی‌کنه از دو قدمیت رد بشه.

سر چرخاندم و بالبخند به او زل زدم.
— هنوز حال‌گیری نکردم، تازه کارم باهاش شروع شده. امروز باید بفهمیم خونه‌ش کجاست.
ایرج با سردرگمی گفت:
— بابا بی خیال، عجب کینه شتری داری تو ایمان! من به جای اون بهت می‌گم غلط کردم.
دندان‌هایم را روی هم فشردم.
— به غلط کردن می‌ندازمش...

آرزو هق‌هق می‌کرد.
— داداش، فشار بابا رفت بالا... زیر زبونی بهش دادم. خیلی نگرانشم.
— مگه بالا سرش نبود که فشارش رفت بالا؟ اون شوهر مفت‌خورت کدوم گوری بود؟ اگه نمی‌تونستی ازش نگهداری کنی بی‌خود کردی که او مدی از خونه‌ی من بردیش.
— داداش، به خدا سریع بردمش درمونگاه. دکتر گفت خوبه، آوردیمش خونه، ولی بی‌تابی می‌کنه.
از روی مبل پایین پریدم.
— دارم میام اونجا.
و تماس را قطع کردم. پدرم مریض بود و حواس‌پرتی داشت. خواهرم

از او نگهداری می‌کرد. بعد از مرگ مادرم اوضاع و احوالش به هم ریخته بود. با یادآوری مرگ مادرم، فکم منقبض شد. جریان من و گلرخ که به هم خورد، مادرم سکنه کرد.

وارد اتاق خواب شدم و سوئیچ را از مقابل میز آرایش برداشتم. به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. چشمانم پر از نفرت و کینه بود. دستم را مشت کردم. مادرم را من کشتم، بخاطر دیوانه‌بازی‌های من رفت. بخاطر بی‌فکری من رفت. آن روزها فقط به فکر خودم بودم، به فکر عشقی که از دستم پریده بود. به دوروبرم توجهی نداشتم. هزار بار مردم و زنده شدم و مادرم، مادر برگِ گلم هم بابت حماقتم پریز شد.

پشت فرمان نشستم، استارت زدم و دوباره هجوم خاطرات، مرا به گذشته برد...

حامد تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— بچه‌ها من باید برم، پدرم در او مد از بس صبر کردم.

سرم را به سمت پنجره‌ی ماشین چرخاندم و چیزی نگفتم. فریبرز دنباله‌ی حرفش را گرفت.

— داداش به مرگ خودت منم کار دارم باید برم.

از آینه‌ی ماشین نگاهشان کردم.

— کارتونم می‌دونم چیه، باز با کی قرار گذاشتین؟

حامد قهقهه زد.

— قریون آدم چیز فهم، پس در کمون می‌کنی. قرارمون مهم‌تره یا کشیک

دادن یه نیم متری؟ تازه معلوم نیست کجا مونده، دیگه کسی دوروبر دانشگاه نیست.

و چشمکی حواله‌ام کرد.

– تو خودت یه تنه حریفشی.

– خیل خب، خوش اومدین!

فریبرز و حامد از خداخواسته از ماشین پیاده شدند. روبه ایرج کردم.

– می‌خوای تو هم برو.

چانه بالا انداخت.

– نه. نمی‌رم.

با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفتم. بیشتر از یک ساعت بود که بیرون دانشگاه منتظر گلرخ بودم. ساعت از هفت غروب گذشته بود و هنوز از دانشگاه بیرون نیامده بود. خمیازه کشیدم.

– کدوم گوری مونده؟

ایرج به روبه‌رو اشاره زد.

– داره میاد.

به سرعت سرم را چرخاندم. خودش بود، مانتوی سفیدرنگی به تن داشت. موزیانه گفتم.

– برم روی چاله آب و بپاشم روی سرش که همچین حالش جا بیاد با

اون مانتوی سفیدش.

و استارت زدم و خواستم ماشین را به حرکت دریاورم که گلرخ به سمت رنوی مشکی‌رنگ مدل قدیمی رفت که چند متر آن طرف‌تر از در دانشگاه، پارک شده بود. قهقهه زدم.

– خانوم پرادو داشتن و ما نمی‌دونستیم؟

و ماشین را به حرکت درآوردم و به سمتش رفتم، ایرج بانگرانی گفت:

– می‌خوای چی کار کنی؟

زیر لب جواب دادم:

– حرف نزن نیگا کن.

چند متر بیشتر با او فاصله نداشتم، صدای ایرج بالا رفت.

– نزنیش ایمان...

و دستش را به سمت فرمان دراز کرد، فریاد زد:

– دستت و بکش.

گلرخ با شنیدن صدای ماشین، سر چرخاند و یک‌باره و وحشت‌زده خودش را عقب کشید و به بدنه‌ی رنو چسبید. مثل برق از کنارش گذشتم، از آینه نگاهش کردم. روی پنجه‌ی پا نشست. کیفش از دستش رها شد و روی زمین افتاد. پر صدا خندیدم.

– از ترس قبض روح شد.

ایرج ترسیده گفت:

– قلبم اومد توی دهنم، اگه بهش می‌زدی چه غلطی می‌کردی؟

داخل یکی از کوچه‌ها پیچیدم و با سرخوشی گفتم:

– ببند بابا، نمی‌زدم بهش. حالا حالاها باهاش کار دارم.

ایرج کلافه شد.

– بسشه دیگه، یه دور تو کلاس حالش و گرفتی یه دورم الان.

خودم را به سمت آینه جلو کشیدم و با پنجه‌هایم موهایم را به سمت

بالا هدایت کردم.

– هنوز نگفته غلط کردم.

– ایمان، دیگه داری نامردی می‌کنی، ولش کن دیگه.

– برو پایین، برو فقط می‌ری روی مخم، یالا!

– اگه برم پایین بعد تو چی کار می‌کنی؟

یکی از ابروهایم بالا رفت.

– هیچی، من دنبال این خوشگله می‌رم تا ببینم خونه‌ش کجاست.
بعدم می‌رم خونه‌ی خودمون و خواهرمو تا آموزشگاه می‌رسونم. بعد هم
می‌رم یه چرخی توی خیابون می‌زنم.
حالت نگاهش عوض شد.
– می‌ری خونه؟ منم پیام باهات؟
شانه بالا انداختم.

– بیا، ولی تا وقتی کارم تموم نشده چونه‌تو وانمی‌کنیا!
ایرج سر تکان داد و دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه‌ی بعد، رنوی
مشکی رنگی از مقابل کوچه گذشت، گلرخ با هر دو دستش به فرمان
اتومبیل چسبیده بود، ترس را در چشمانش دیدم و نیشخند زدم.

آرزو دوباره تماس گرفت، می‌خواست بداند کجا هستم. گفت عجله
نکنم و آهسته برانم. پدر آرام شده بود. من هم انگار از خدا خواسته سر
ماشین راکج کردم و به سمت یکی از محله‌های قدیمی شهر رفتم.
سر کوچه پارک کردم و به در قهوه‌ای رنگ چشم دوختم. بعد از چند
سال به اینجا آمده بودم؟ شاید سه، چهار سال می‌گذشت. این کوچه و این
در قهوه‌ای، هنوز همان‌طور دست نخورده بودند و یادآور خاطرات کهنه‌ام
که همچون دمل چرکی، بیرون زده بود. دوباره سیگاری آتش زدم و کنج
لبم گذاشتم. قلبم از یادآوری خاطرات گذشته فشرده شد، کام عمیقی از
سیگارم گرفتم و به گذشته رفتم...

همان‌طور که با فاصله پشت سر رنوی مشکی حرکت می‌کردم، قهقهه
زدم.

– خونه‌شون پایین شهره، چه جای درب و داغونی هم هست. واسه

خاطر این محله کلاس میذاره و خودشو می‌گیره؟

ایرج دستی به صورتش کشید.

– مگه خودمون کجا زندگی می‌کنیم؟

بُراق شدم.

– دیگه همچین محله‌ی ناله‌ای هم زندگی نمی‌کنیم.

– خیل خب بابا، حواست و بده به رانندگیت، ما رو به کشتن ندی حالا!

پشت سر ماشین گلرخ، وارد کوچه‌شان شدم، ماشین را مقابل خانه‌ی

قدیمی با در قهوه‌ای پارک کرد. انتهای کوچه ماشینم را متوقف کردم و با

خنده گفتم:

– خونه‌شو نم ازون کلنگی‌های به درد نخوره.

گلرخ از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت. دوباره ماشین را به

حرکت درآوردم و مقابل خانه رسیدم، هم‌زمان در خانه باز شد و زن

میانسالی بیرون آمد. از مقابل خانه گذشتم و از آینه نگاه کردم، زن میانسال

بی‌هوا دستش را عقب برد و زیر گوش گلرخ کوبید، هیجان‌زده گفتم:

– اوه دیدی؟ زدش...!

و همان‌طور که با یک دست به فرمان چسبیده بودم، سرم را به عقب

چرخاندم، ایرج فریاد زد:

– جلوت و بپا، الان چپه می‌شیم!

باعجله دوباره سرم را برگرداندم و به آینه نگاه کردم؛ اما دیگر چیزی

ندیدم. گلرخ به داخل خانه رفته بود. مثل کسی که کشف بزرگی کرده

باشد، گفتم:

– فیلم هندی شد. عجب خوابوند زیر گوشش، عجب آتویی ازش

گرفتم، چه شود!

ایرج با حواس پرتی گفت:

– خیل خب، بریم خونه، کلاس خواهرت دیر می شه.
صدای پخش را بلند کردم و هم صدا با خواننده، خواندم:
«اگه یه وقت بغض می کنم،
گاهی تبسم می کنم،
می خوام بگم عاشقتم...»
و فریاد زد:
– عاشقتم گلرخ...

لبخند شیطانی روی لبم نشست. بیچاره اش می کردم، فردا که توی
دانشکده می دیدمش می دانستم چه لیچاری بارش کنم. کاری می کردم تا
آخر هفته به پایم بیفتد تا او باشد در مقابل من، حرف مفت نزنند.

دست به کمر وسط هال ایستاده بودم و به آرزو نگاه می کردم که با
دستپاچگی پشت کمر پدرم بالش می گذاشت. با اخم های درهم گفتم:
– بابا خوبی؟ فشارت چرا رفته بود بالا؟
پدرم خندید.
– ایمان، مادرت کو؟ مادرت نیومد؟
ابروهایم را بالا فرستادم.
– غذای شور خوردی بابا؟
دست هایش را به هم زد.
– برو مادرت و بیار، راهش دوره.
آرزو با احتیاط گفت:
– از دیشب همین جوری از مامان می گه. صبح دیدم صورتش قرمز...

با خشم نگاهش کردم که نگاهش را دزدید. در یکی از اتاق‌ها باز شد و
چند لحظه‌ی بعد، صدای شاد پرنده را شنیدم.
— وای دایی اومده، دایی ایمان جونم...
نفس عمیقی کشیدم. به سمتش چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم.
— بدو بیا بغلِ دایی دخلمه.
و خم شدم و دستانم را از هم گشودم. پرنده به آغوشم پرید.
— دایی، واسه م چی خریدی؟
— هیچی نخردم دایی، یادم رفت، فردا برات می‌گیرم.
پکر شد.
— بابامم برام چیزی نمی‌گیره، همه‌ش یه گوشه می‌خوابه.
دوباره اخم‌هایم درهم شد. از پشت سر پرنده، به آرزو نگاه کردم.
— این مرتیکه جلوی این بچه...
آرزو میان حرفم پرید.
— نه داداش، مطمئن باش.
پرنده را روی زمین گذاشتم و گفتم:
— کدوم گوری هست؟
آرزو به سمتم آمد و دستانش را درهم گره کرد.
— داداش تو رو خدا دوباره بلوا به پا نکن.
عصبی شدم.
— حرف اضافه زن بابا!
و به سمت یکی از اتاق‌ها رفتم.
— کیومرث، کیو...
آرزو به دنبالم دوید.

– داداش، جلوی بیچه دعوا نکن.
صدایم بالا رفت.
– بیچه ت خرن نیست، خودش می دونه یه بابای...
آرزو به التماس افتاد.
– داداش...
فریاد زدم:
– داداش و درد بی درمون،
و دوباره صدایش کردم.
– کیومرث، لش صاب مرده ت کجاس؟
و در اتاق را یک ضرب باز کردم. چشمم به کیومرثی افتاد که کنج اتاق
نشسته بود و چرت می زد. با صدای در، سرش را بلند کرد و کش دار گفت:
– مشتسی، سر که نیوردی، چه خبره؟
به سمتش هجوم بردم.
– معتاد بی غیرت، خواهرمو که بدبخت کردی، لااقل از دخترت
خجالت بکش!
بی توجه به من سرش را پایین انداخت، پای راستم را بلند کردم و
خواستم با لگد به فرق سرش بکوبم که آرزو خودش را بین ما انداخت.
– داداش، تو رو ارواح خاک مامان تمومش کن.
با شنیدن اسم مادرم، چهره ام درهم شد. صدای گریه ی پرند را شنیدم
که با هق هق گفت:
– دایی می خوای با بابا دعوا کنی؟
آرزو تند و سریع گفت:
– مامانی، چیزی نیست، دایی داره شوخی می کنه، مگه نه ایمان؟

و دستش را روی ساعدم گذاشت و به آرامی فشرد. به چشمان خسته‌ی خواهرم زل زدم؛ انگار با چشمانش التماس می‌کرد که این جریان را تمام کنم. دستم را پس کشیدم و چرخیدم و به سمت در اتاق رفتم، بی‌توجه به پرند که مثل ابر بهار می‌گریست از اتاق خارج شدم. چشمم افتاد به پدرم که نیم‌خیز شده بود و با دیدنم گفت:

– ایمان، صدای مادرت بود؟ نرفتی بیاریش؟

جوابش را ندادم و به سمت در خروجی رفتم، آرزو به دنبالم دوید.

– داداش، صبر کن، کجا می‌ری؟

در را با غضب باز کردم و خم شدم تا کتانی‌هایم را به پا کنم. زیر لب غر زدم:

– مفت خور عوضی، از حقوق بابای من داره می‌خوره. بی‌شرف،

بی‌غیرت، شیطونه می‌گه بزنم دندوناشو بریزم توی شکمش.

آرزو دوباره صدایم زد.

– داداش...

بی‌توجه به او ادامه دادم:

– بی‌خانواده، از دخترشم خجالت نمی‌کشه.

قد راست کردم و روبه آرزو غریدم:

– بعد تو به من می‌گی جلوی بچه نمی‌کشه؟ قیافه‌ش داد می‌زنه که

همین نیم ساعت پیش کشیده. اون همه خواستگار رنگ و وارنگ و رد

کردی که زن این مرتیکه بشی؟ که دو سال بعد از عروسیت بشه یه تریاکی

بدبخت؟ همین و می‌خواستی؟

انگار طاقت آرزو تمام شد که صدایش بالا رفت:

– این و که خودت تایید کرده بودی. خودت گفتی خوبه، جوون سر به

راهیه، مثل بقیه نبود که به درد من نخورن.

و روی کلمه‌ی «بقیه» تاکید کرد و باعث شد تکان بخورم و این بار با دقت به چشمان درشت و عسلی‌اش زل بزنم که انگار دنیایی از حرف‌های ناگفته در آن خانه داشتند. باز هم گذشته‌ها مقابل چشمانم ظاهر شدند... مقابل در خانه پارک کردم و با دیدن آرزو که کلاسور مشکی‌اش را به سینه چسبانده بود، گفتم:

– دیر کردم؟

به آرامی سلام کرد و سرش را بالا انداخت.

– نه داداش.

– پس بیا بالا برسونمت.

متوجه‌ی ایرج شدم که تند و سریع از ماشین پیاده شد و با تته‌پته گفت:

– سلام آرزو... چیز خانوم یوسفی، خوبین؟ خانواده خوبن؟ بفرمایید

جلو بشینین، عقب بده.

روبه ایرج کردم.

– بشین، عقب می‌شینه.

ایرج با عجله گفت:

– آخه عقب چرا، بیان جلو بشینین...

آن‌قدر بابت جریان گلرخ، خر کیف بودم که حوصله‌ی دقیق شدن در احوال ایرج را نداشتم. همان‌طور که دوباره داخل ماشین می‌نشستم، گفتم:

– بشین تعارف خرکی نکن.

و روبه آرزو ادامه دادم:

– بشین آرزو.

آرزو داخل ماشین نشست و به راه افتادم. ایرج با عجله صدای پخش را کم کرد.

– ایمان، خواهرت انگار یه چیزی گفت.

از آینه به آرزو زل زدم.

– چیه؟

آرزو به آرامی گفت:

– جلوی یه نوشت‌افزاری نگه‌دار من یه بسته کاغذ کلاسور بخرم.

سری تکان دادم و دوباره صدای پخش را بالا بردم. چند دقیقه‌ی بعد، مقابل نوشت‌افزاری پارک کردم. قبل از اینکه آرزو در ماشین را باز کند، ایرج از ماشین بیرون پرید.

– من می‌خرم، شما صبر کنین.

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم.

– بیا بشین توی ماشین واسه من فردین نشو!

همان‌طور که به سمت پیاده‌رو می‌رفت، گفت:

– سریع میام.

سری تکان دادم و پوزخند زدم. با آن هیکل درشت و چهارشانه، نیم‌مثقال هم عقل نداشت. الحق که خوب اسمی برایش گذاشته بودیم، ایرج گاو‌میش...!

خسته از مرور خاطرات، خودم را روی تخت‌خوابم پرت کردم و به پهلو دراز کشیدم. دستم را زیر سرم گذاشتم و بی‌هدف به نقطه‌ای در فضا زل زدم. خب، قدم اول این بود که می‌فهمیدم چه کار می‌کند. محل رفت‌وآمدش کجاست. بعد باید کم‌کم به او نزدیک می‌شدم. حتماً آن قدر

شکسته و داغون بود که می توانستم با محبت کردن او را به سمت خودم بکشم. خودم را می شناختم، می توانستم در عرض یکی دو ماه، دوباره مخش را بزنم. اصلاً زندگی در آن خانه ی جهنمی، مجبورش می کرد که سریع به درخواست من جواب مثبت بدهد. آن وقت با هم ازدواج می کردیم و می رفتیم سر زندگیمان. با این فکر لبخند زدم. زندگی عاشقانه مان شروع می شد، آن وقت جواب آن همه بدبختی را پس می داد. جواب شب‌هایی که متکای زیر سرم را به دندان می گرفتم تا صدای هق هقم از اتاق بیرون نرود. جواب تک‌تک آن روزهای عذاب‌آور را پس می داد. چند سال صبر کرده بودم تا چنین روزی از راه برسد. با صدای زنگ گوشی‌ام دستم را داخل جیبم فروبردم و گوشی را بیرون کشیدم. پیامی از پیروش بود.

«دوباره محتاج من می شی، اون موقع که دست و پات لرزید دیگه اگه پشت گوشت و دیدی، منم می بینی.»

لبم به پوزخندی کج شد. دیگر به پیروش و صد نفر مثل پیروش هم احتیاجی نداشتم. می خواستم آدم شوم و بروم سر زندگی‌ام، برایش نوشتم.

«من هیچ وقت پشت گوشت و نمی‌تونم ببینم، پس تو رو هم نمی‌بینم، چقدر بد، نری ازم شکایت کنی.»

و اکنون قهقهه را هم ضمیمه کردم. لبخند عمیق شد، باز هم گذشته‌ها در مقابل چشمانم به رقص درآمد...
ایرج دستی به سرش کشید.

— ما فقط دو روز در هفته توی دانشگاهیم، ولی تو هر روز بخاطر این نیم متری میای دانشگاه، بابا کینه شتریت دیگه از حد گذشته.

نگاهی به ساعت انداختم.

— کمتر مغز من و تیلیت کن، برو دنبال کارت.

— ایمان، داداش به خدا می‌ترسم کارت بکشه به این حراستیه،

ساسانیان شوخی نداره‌ها!

بینی‌ام را بالا کشیدم.

— نقش فرشته‌ی نگهبانو واسه من بازی نکن.

و اخم کردم.

— مگه تو با حامد و فریبرز قرار نداشتی؟ خبر دارم تو هم بعضی وقتا

سر خرو کج می‌کنی می‌ری خونه‌شون.

دستپاچه شد.

— داداش به جون تو کاری نمی‌کنم، یه دورهمی و یه کم بازی و بعدم

خداحافظ شما...

یقه‌ی پیراهنم را صاف کردم.

— آره بابا، تو که راست می‌گی. خیل خب، هر غلطی که می‌خوای

بکن، الانم برو، کار دارم.

و با سر به گلرخ اشاره زدم که از دانشکده ادبیات خارج شد. پا تند

کردم و به سمتش رفتم. سرم را بالا گرفتم و با غرور به او زل زدم. او هم

سرش را بالا گرفته بود و به آرامی قدم برمی‌داشت، چشمانم را تنگ کردم

و به چند قدمی‌اش رسیدم. مرا که دید حس کردم دست‌وپایش را گم کرد،

شاید هم ترسید؛ اما مسیرش را کج نکرد. لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبم

نشست، ابروهایم را بالا بردم و با صدای بلندی گفتم:

— کشیده خوردنتم ملسه گلرخ ملکی!

میخکوب سر جایش ایستاد؛ اما من نایستادم و به راهم ادامه دادم و در

همان حال گفتم:

– جلوی در قهوه‌ای‌رنگ محله‌ی پایین شهر خانوم چادری او‌مد بیرون، ناز شستش، هنوز جای کشیده‌ش روی صورتته.
و از کنارش گذشتم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و به خنده افتادم. سر چرخاندم و چشمانم روی صورت وارفته‌اش ثابت ماند. با دهان نیمه‌باز نگاهم می‌کرد. انگشت شستم را به نشانه‌ی یادآوری، روی صورتم کشیدم. یک‌باره لب‌هایش را روی هم فشرد و مسیرش را تغییر داد، سر جایم ایستادم و با چشم تعقیبش کردم، این بار من جا خوردم، به سمت نگهبانی رفت. دهانم کم‌کم از هم باز شد. دستم را به کمر زدم و چشمانم را تنگ کردم. وارد نگهبانی شد. متوجه‌ی ساسانیان شدم که چند دقیقه‌ی بعد از روی صندلی‌اش بلند شد. گلرخ بین چهارچوب در نگهبانی ایستاد و با دستش به من اشاره کرد. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم. نه، انگار مظلوم و بی‌دست‌وپا نبود. از من به ساسانیان شکایت کرده بود. متوجه‌ی ایرج شدم که به سمتم دوید.

– ایمان، چی کار کردی؟ نیم متری داره تو رو با دستش نشون می‌ده.
نگاهم روی ساسانیان ثابت ماند که با آن هیکل گوشتی پاتند کرد و به سمتم آمد. به من اشاره کرد. سرم را بالا گرفتم و به سمتش رفتم. با ترس میانه‌ای نداشتم، اتفاقاً این‌طور بهتر بود، موش‌وگره‌بازی هم عالمی داشت. ساسانیان نفس‌زنان از راه رسید.

– یوسفی، بیا ببینم، بیا اینجا.

با تحقیر براندازش کردم.

– من که فرار نمی‌کردم، داشتم می‌اومدم.

سرش را با شدت پایین آورد.

– حرف نزن بچه پررو! فکر کردی ارشدی دیگه هر کاری خواستی می‌تونی انجام بدی؟ دکترشم جرئت نداره وسط دانشکده مزاحم کسی بشه، تو که سهلی.

نگاهم افتاد به گلرخ که پشت سر ساسانیان رسید و با ناز و اداگفت:
– آقای ساسانیان، تا در خونه دنبال من اومده، تعقیب می‌کنه.
به چشمانش زل زدم. او هم با جسارت به من خیره شد. صدای ساسانیان به گوشم رسید.

– آهای، من و نگاه کن، کجا رو نگاه می‌کنی؟
چشم از او گرفتم و به ساسانیان نگاه کردم که همچنان نفس می‌زد.
– من دنبال این خانوم کردم؟ من اصلاً نمی‌دونم این خانوم کی هست.
و روبه گلرخ ادامه دادم:

– خانوم خجالت نمی‌کشی دروغ می‌گی؟ من ارشد عمرانم، حتی دو روز در هفته هم به زور دانشگاه پیدام می‌شه. اصلاً نمی‌شناسمتون، از بچه‌های ارشدین؟

ساسانیان انگار حرفم را باور کرده بود که به سمت گلرخ چرخید.

– خانوم مطمئنین؟ خوب نگاش کنین ببینین دنبالتون بوده؟

میان حرفش پریدم.

– می‌گم من دنبال این خانوم نبودم، این خانوم اصلاً چه چیز قابل توجهی داره که من بیفتم دنبالش؟ قد رعنا داره؟

و با نگاهی به قد کوتاهش، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به خنده افتادم. ساسانیان سعی کرد میانه را بگیرد.

– برو دنبال کارت، برو شر به پا نکن.

همان‌طور که می‌خندیدم، سر تکان دادم.

— معلوم نیست من و با کی اشتباه گرفته.
و قهقهه زنان دور شدم.

در شرکت را باز کردم و با اخم های درهم وارد شدم. منشی با دیدنم از
روی صندلی بلند شد.
— سلام مهندس.
سری تکان دادم و همان طور که به سمت اتاقم می رفتم؛ گفتم:
— مهندس کهن او مدن؟
— بله هستن.
— بگین بیان اتاقم.

وارد اتاق شدم و کیفم را روی میز پرت کردم. روی صندلی گردان
نشستم و فکرم را روی آنچه در ذهنم جولان می داد متمرکز کردم. بهتر بود
اول ایرج را به سراغش می فرستادم. یک دوست قدیمی بود، می رفت
سراغش و از او خبر می گرفت. اصلاً راستش را می گفت. می گفت خبر
جدایی اش را یکی از دوستان مشترکشان داده. غیر از این هم نبود، خبر را
حامد داده بود. آن وقت من هم کم کم خودم را نشان می دادم. با صدای در
اتاق سر بلند کردم و به ایرج زل زدم که وارد اتاق شد. خودم را روی
صندلی تاب دادم و با لبخند گفتم:

— خوش خبر باشی ایرج کهن!
سرش را به چپ و راست تکان داد.
— کبکت خروس می خونه! اگه می دونستم این قدر خوشحال می شی،
چند سال زودتر این خبرو بهت می دادم.
دستانم را روی شکم قلاب کردم.

– چند سال از سر زندگیش رفتم کنار که همچین روزی برسه. نامردی تو کار من نیست. می‌تونستم بعد از اینکه شوهر کرد برم سراغش و زندگیش و بریزم به هم...

مکث کردم و نفسم را بیرون فرستادم، ایرج دستانش را روی سینه جمع کرد. ادامه دادم:

– می‌تونستم خیلی کارا کنم، ولی نکردم. به جاش منتظر موندم. می‌دونستم طاقت نیاره. اون یه آدم پول دوسته، اون قدر حسرت به دل مونده که بدون پول نمی‌تونه زندگی کنه.

لب‌های ایرج به نشانه‌ی لبخند از دو طرف کش آمدند. بی‌توجه به پوزخندش گفتم:

– یادت باشه واسه تلافی کردن فقط باید صبر کنی، نباید بی‌گدار به آب بزنی، شده یه سال، دو سال، ده سال، اصلاً شده اندازه‌ی همه‌ی عمرت باید صبر کنی.

– چه لفظ قلمی هم حرف می‌زنه. خیل خب حالا، بگو ببینم چی تو سرته؟

– چند روز دیگه برو سراغش، یا اصلاً بهش زنگ بزن. بگو از حامد شنیدی که جدا شده. بپرس حال و احوالش چطوره. بگو اگه دنبال کار می‌گرده می‌تونه روی تو حساب کنه.

لب زیرینش را جلو فرستاد.

– خوبه، فکر همه چی رو کردی، بعد اون وقت چرا فکر می‌کنی که اون روی کمک من حساب باز می‌کنه؟

دوباره خودم را روی صندلی به چپ و راست چرخاندم.

– حساب باز می‌کنه. خودتم می‌دونی که این کارو می‌کنه.

ایرج به سمت یکی از صندلی‌های کنار دیوار رفت و خودش را روی آن انداخت.

– بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم تو چه جوری با این همه کینه سکنه نکردی؟

روی صندلی صاف نشستم و به چشمان ایرج خیره شدم.

– حس انتقام آدم و سرپا نگه می‌داره.

و به آرامی ادامه دادم:

– وقتی من و توی این شرکت با این دم و دستگاه ببینه پنچر می‌شه.

و با لبخندی بر لب، به گذشته رفتم...

ایرج یکی از دستانش را به کمر زده بود و غر می‌زد:

– چی کار داری می‌کنی؟ آخه تو مگه بچه شدی؟ ولش کن این دختره

رو، ای بابا، گوش بده به من...

و خم شد و با دستش چند بار روی شانه‌ام ضربه زد.

– این جزوه‌ها رو بده به خواهرت، جزوه‌های ریاضیه.

میان حرفش پریدم.

– فکت و ببند و کشیک بده کسی نیاد.

ایرج کلافه لب زد:

– مغز نداری تو، آخه چی کار داری می‌کنی؟ پاشو به حرفم گوش کن،

این جزوه رو بده به خواهرت، شاید به دردش خورد.

به لاستیک پنچر شده زل زدم و با خنده گفتم:

– چه ذهنی ازش سرویس شد، برم سراغ دومی.

و با عجله چرخیدم و سمت لاستیک عقب رفتم. صدای ایرج را

شنیدم.

— بدبخت این گلرخ ملکی، برم بهش بگم بیاد بهت بگه غلط کردم قال قضیه کنده شه.

و صدایش بالا رفت:

— بابا چند تاشو پنچر می‌کنی؟ نامردی نکن خب!

همان‌طور که با لاستیک دوم کلنچار می‌رفتم، گفتم:

— زر نزن، هوامو داشته باش.

با صدای «فس» لاستیک، چشمانم برق زد. هر چهار لاستیک را پنچر کردم و با عجله از ماشین گلرخ فاصله گرفتم و داخل ماشینم نشستم، نمی‌دانم نیم ساعت گذشته بود یا یک ساعت که گلرخ از دانشگاه خارج شد و به آرامی به سمت ماشینش آمد. با همه‌ی وجود چشم شدم و به او زل زدم، مقابل ماشین میخکوب شد. باورش نمی‌شد هر چهار لاستیک ماشین پنچر شده باشد. حس کردم دلم خنک شده که صدای ایرج بلند شد.

— بدبخت سگته زد.

گلرخ دستش را روی سرش گذاشت و به دوروبرش نگاه کرد. یک‌باره کمرش تا شد و کنار پیاده‌رو نشست، به گریه افتاده بود. ایرج سر تکان داد.

— بدبخت به گریه افتاد.

گریه‌اش متاثرم نکرد. همچنان سرد و یخی به او نگاه می‌کردم که سرش را بین دستانش گرفته و اشک می‌ریخت. ماشین را روشن کردم و به راه افتادم، مقابلش که رسیدم دستم را روی بوق گذاشتم و دو بوق کوتاه زدم. سرش را بلند کرد و مرا دید، به چشمان اشکی‌اش زل زدم.

— کمک نمی‌خواهین؟

با نفرت به من خیره شد. دوباره دستم را روی بوق گذاشتم و بعد از

یک تک بوق، از کنارش گذشتم.

با صدای زنگ تلفن، دوباره به زمان حال برگشتم. تماس از آرزو بود.
نگران شدم، نکند برای پدرم اتفاقی افتاده بود. هول و دستپاچه گفتم:
- آرزو، چی شده؟ بابا طوریش شده؟
هم‌زمان نگاهم روی اخم‌های درهم‌گره خورده‌ی ایرج، ثابت ماند.
صدای آرزو در گوشم نشست.
- داداش نگران نباش، زنگ زدم بگم بعد از ظهر که از شرکت
برمی‌گردی داروی همیشگی بابا رو از داروخانه بگیر. تا چند روز دیگه
تموم می‌شه.

ایرج با همان اخم‌های درهم، چرخید و به سمت در اتاق رفت.
- مطمئنی چیز دیگه‌ای نیست؟ نکنه برای بابا اتفاقی افتاده؟
- نه داداش، هیچی نیست نگران نباش.
نگاهم روی ایرج ثابت ماند که از اتاق خارج شد و در را بست. با غیض
گفتم:

- اون شوهر الدنگت نمی‌تونه بره بیرون این چند قلم دارو رو بخره؟
- داداش نمی‌خواد بخری، خودم می‌رم الان می‌خرم.
کلافه از این همه طرفداری‌اش، دستی پشت گردنم کشیدم. تا لحظه‌ی
آخر کارهای آن کیومرث بی‌شرف را رفع و رجوع می‌کرد. صدایم بالا
رفت.

- واسه من رستم‌دستان شدی؟ انگار مشکل من خریدن داروهاست،
یکی دو ساعت دیگه داروها رو میارم.
و باز هم گذشته‌ها مرا میان خود کشیدند...

با دست‌انم روی فرمان ضرب می‌زدم.
– در آغوش بهار خونه داری، سراغ از گلرخ ملکی داری!
و قهقهه زدم.
– با چهار تا لاستیک پنچر چی کار می‌کنی گلرخ ملکی!
ایرج سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. از گوشه‌ی چشم براندازش
کردم و گفتم:
– چیه؟ تو لبی؟ دیدی حاجیت چی کار کرد؟ دختره سخته نکنه خوبه.
ایرج سری تکان داد.
– دلم براش سوخت.
پوزخند زدم.
– ببین، اگه می‌خوای هرگز پس زده نشی همیشه تلافی کن، وگرنه
داغون می‌شی، له می‌شی...
کمر بند را روی سینه‌اش جابه‌جا کرد.
– آخه اگه به تلافی کردن باشه که تو چند بار پشت سر هم این کارو
کردی، ایمان این آخریه خیلی زیاد بود.
آفتاب‌گیر ماشین را پایین کشیدم و گفتم:
– اگه جلوی ساسانیان اون جووری نمایش نمی‌اومد، یکی دو روز بعد
بی‌خیالش می‌شدم.
و فکم را روی هم فشردم و از بین دندان‌های کلیدشده‌ام، گفتم:
– پا گذاشت روی دم، منم پیاز داغش و زیاد کردم.
– ایرج این همه کینه از کجا میاد آخه؟ اون دختره فقط بهت گفت تو
عرعر کردی، همین، توی این دو سه هفته تو چند بار اذیتش کردی؟
راهنما زدم و وارد خیابان محله‌مان شدم.

— تو هم اگه توی خانواده‌ای زندگی می‌کردی که خاله و عمو و عمه و زن عمو بزرگه و عمه کوچیکه محلت نمی‌داشتن، مٹ من عقده‌ای بار می‌اومدی. ما خودمون خوردیم زمین و پا شدیم، بابای بدبخت من چند ساله از کار افتاده‌ست، از وقتی سرش توی محل کار ضربه دید دیگه کم‌کم حال و روزش تغییر کرد. اون وقت یه کدوم از این فک و فامیلا نیومدن دستمونو بگیرن. این حال و روز ماست ایرج، واسه همینه که دلم خیلی از زمین و زمون پره، هر کی پا روی دمم بذاره بدجوری بهش تودهنی می‌زنم.

و جلوی خانه پارک کردم و گفتم:

— یه چیزی توی خونه جا گذاشتم، می‌خوام یه سر برم تا پیش مهندس کرمی، قراره بهم فوت‌وفن شرکت زدنو یاد بده. بعد از سربازی می‌رم دنبال کار شرکت... بشین الان میام.

و از ماشین پیاده شدم و زنگ در را فشردم. صدای آرزو را شنیدم.

— کیه؟

— آرزو، منم ایمان، برو توی اتاقم روی میز یه پوشه‌ی نارنجی‌رنگه

برام بیار.

متوجه‌ی ایرج شدم که از ماشین پیاده شد و با دستپاچگی به سمتم

آمد.

— چرا پیاده شدی؟ گفتم الان میام

— هی... هیچی...

آرزو در خانه را باز کرد و با دیدن ایرج، به آرامی سلام کرد. ایرج انگار

به لکنت افتاده بود.

— سل... ام، خوبین؟

آرزو زیر لب تشکر کرد و پوشه را به سمتم گرفت.

— داداش بفرما!

پوشه را از دستش گرفتم و خواستم به سمت ماشین بروم که صدای ایرج بلند شد.

— خانوم یوسفی، اینا... چیزن، جزوه‌های ریاضی، گفتم شاید برای کنکور به دردتون بخوره.

و آب دهانش را قورت داد.

— جزوه‌های دبیرستان و لیسانسمه، یه سری تست‌ها رو هم براتون آوردم.

اخم کردم و به ایرج زل زدم. انگار تازه متوجه‌ی رنگ پریده و دستپاچگی‌اش شده بودم. آرزو مستاصل به من زل زد تا از من کسب تکلیف کند، ایرج جزوه‌ها را به سمتش دراز کرد.

— بفرمایید.

بی‌هوا جزوه‌ها را از دستش کشیدم.

— واسه من رستم‌دستان شدی؟

و بسته جزوه‌ها را سروته کردم و نیم‌نگاهی به کاغذها انداختم.

— من جزوه داشتم، از من می‌گرفت.

ایرج روبه من کرد.

— آخه گفته بودی جزوه‌هات کامل نیست.

مکث کردم و با نگاهی خیره به او زل زدم. دلیل این خودشیرینی‌ها چه بود؟ نفسم را بیرون فرستادم و جزوه را به سمت آرزو گرفتم.

— برو تو...

آرزو جزوه‌ها را از دستم گرفت و تند و سریع وارد خانه شد و در را

بست. به سمت ماشینم رفتم...

ضربه‌ای به در اتاق خورد، آخرین برگه‌ی پروژه را ورق زدم. پروژه‌ی نان و آب داری بود. از چند هفته‌ی دیگر کلنگش را می‌زدیم.
- بیا تو.

در اتاق نیمه‌باز شد و سر ایرج، بین دو لنگه‌ی در نمایان گشت.
- نمی‌ری خونه ایمان؟ شرکت تعطیل شده، همه رفتن.
سری تکان دادم و از پشت میز بلند شدم، کیفم را برداشتم و به سمت در خروجی به راه افتادم. ایرج چند قدم عقب رفت و با احتیاط گفت:
- چرا این قدر پکری؟ واسه خاطر...

و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد.
- واسه خاطر کیومرته؟

نگاه تندی به او انداختم، بلافاصله گفت:
- صدات و شنیدم، داشتی با خواهرت حرف می‌زدی.
همان‌طور که در شرکت را قفل می‌کردم، گفتم:
- بی‌پدر روزگار خواهرم و سیاه کرده، توی خونه هم مواد می‌کشه، از آرزو لجم می‌گیره تا لحظه‌ی آخر پشت شوهرشه!
و چرخیدم و از پله‌ها پایین رفتم. یک نفس غر می‌زدم.

- دیروز اونجا بودم می‌خواستم بزنم لهش کنم، خواهرم نداشت. به خدا می‌زدم می‌کشتمش. نا نداشت از خودش دفاع کنه. یه گوشه افتاده بود و چرت می‌زد. دخترش هنوز چهار سالش نشده. اصلاً انگار دیگه هیچی واسه‌ش مهم نیست مرتیکه‌ی آشغال!

و یک‌باره وسط راه‌پله‌ها ایستادم. خاطرات گذشته دوباره از هر سو

سر برآوردند...

حامد پشت گردنش را خاراند.

— پسر چه دلی از عزا درآوردیم. این دفه دو نفر بودن، یکیشون سنش بالا بود، ولی خب، واسه ما بد نشد.

و چشمکی زد و به فریبرز خیره شد که با خنده حرفش را تایید کرد. همان‌طور که از روی نیمکت بلند می‌شدم، بی‌توجه به مزخرفات آن دو روبه ایرج گفتم:

— این دختره گلرخ ملکی چند روزه پیداش نیست. با اون چهار تا لاستیک پنچر چه خاکی توی سرش ریخته؟

قبل از اینکه ایرج چیزی بگوید، فریبز میان حرفش پرید.

— بابا ول کن این نیم متری رو، به چه دردت می‌خوره آخه؟ عوضش اگه یکی دو شب پیش و با ما بودی حسابی سرحال می‌اومدی! سرم را تکان دادم.

— بابا ببند اون فک بی‌صاحبیتو، همچین با آب و تاب حرف می‌زنه کی ندونه فکر می‌کنه دختر شاه‌پریون مهمونش بوده. بدبختا درد و مرض می‌گیرین.

حامد با لودگی گفت:

— چرت نگو داش، اگه به درد و مرض بود تا الان باید یک کدوممون گرفته باشن، پس چی شد؟ اصلاً همین ایرج، همین شازده پسر، این بادوتاشون بوده...

ایرج حرفش را قطع کرد.

— از من چرا مایه می‌ذاری بابا؟

سرم را چرخاندم و با غضب به ایرج زل زدم.

— خاک بر سر بی‌لیاقتت. چقدر فطرتت پایینه، تو که گفתי همه‌ی اینا
دروغ بوده. گفתי با دختر فراری نمی‌پری، الحق که خری!
و پا تند کردم و به سمت در خروجی دانشگاه رفتم. هرسه نفر به دنبالم
دویدند. ایرج تقریباً به التماس افتاده بود.
— جون داداش یکی، دو بار بوده.
و با تشر روبه حامد ادامه داد:
— بگو دیگه، چرا نمی‌گی؟ یکی، دو بار بوده یا نه؟
حامد خندید.

— گاو میش تو چی می‌گی؟ از هیکلت خجالت نمی‌کشی چاخان
می‌کنی؟ هر کی ندونه فکر می‌کنه چقدرم تو جلوی ایمان آر ناموسی
داری!

از دانشگاه بیرون آمدم و به سمت یکی از کوچه‌ها قدم برداشتم.
ماشینم را داخل کوچه پس‌کوچه‌ها پارک کرده بودم. متوجه‌ی دو دختر
جوان شدم که به سمتمان می‌آمدند. چشم از آنها گرفتم و به سمت
دیگری نگاه کردم. خواستم مسیرم را کج کنم که ناگهان به سرعت سر
چرخاندم. گلرخ بود، مطمئن بودم گلرخ است، آن دیگری هم دوستش
بود، همانی که آن روز ایرج وسط ناز و ادایشان جفتک‌پرانی کرده بود.
گلرخ هم مرا دید و با دیدنم قدم‌هایش کند شد و از دوستش عقب ماند.
دوستش به سمتش چرخید و از او چیزی پرسید، گلرخ با سر به من اشاره
زد. دخترک دوباره سر چرخاند و به گروه چهار نفره‌مان نگاه کرد. صدای
خنده‌ی حامد را شنیدم.

— نیم متری رو...

و با دستش به شانهام کوبید.

— آقا، داداش، مشتی، زیارت قبول!

و صدای خنده‌ی هرسه نفرشان اوج گرفت. دخترک بازوی گلرخ را گرفت و به دنبال خود کشید. چند قدم فاصله بیشتر بینمان نبود، نگاهم روی صورت گلرخ ثابت ماند که سرش را پایین انداخته بود و به نظر می‌رسید چانه‌اش به سینه‌اش چسبیده. خیره نگاهش می‌کردم که با صدای دوستش، به خودم آمدم.

— آقا...

پلک زدم و به دخترک توپیر و سرخ و سفیدی زل زدم که چهره‌اش را فشن آرایش کرده بود و سر تکان دادم.

— هوم؟

صدای گلرخ را شنیدم.

— نه طناز، هیچی نگو.

دخترک که حالا می‌دانستم اسمش طناز است با ناراحتی گفت:

— آخرش که چی؟ می‌خوای بازم دردرسر درست بشه؟ آقا، چرا

این قدر دوستم و اذیت می‌کنی؟ کارتون درست نیست.

صدای حامد و فریبرز را شنیدم.

— وای، امان!

طناز لب‌هایش را روی هم فشرد.

— آقا خجالت داره. زورتون به یه دختر رسیده؟ برین با هم سن

خودتون کل بندازین.

و آن قدر این جمله را با ناز و عشوه بر زبان آورد که بی‌اختیار لب‌هایم

از هم باز شدند و با نگاه تحقیرآمیزی گفتم:

— تو رو آورده ضامنش بشی؟

و روبه او کردم که همچنان سرش را پایین انداخته بود.
- دختره‌ی زیپرتی، تو که این قدر ترسوویی بی خود می‌کنی پا روی دم
پسر مردم می‌ذاری.
صدایش را شنیدم.
- من از تو نمی‌ترسم پسره‌ی لچک به سر، اون شلوارت و با دامن
عوض کن.
خون جلوی چشمانم را گرفت، نفهمیدم چه کار می‌کنم. به سمتش
پریدم و به آستین مانتواش چسبیدم.
- چه زری زدی؟
صدای ایرج را شنیدم.
- ایمان آروم...
با این حرف ایرج، جری شدم و تکانش دادم.
- بگو غلط کردم.
صدایم بالا رفت.
- همین الان...
دوباره تکانش دادم، طنز با ناراحتی گفت:
- چی کار می‌کنی؟
کسی از پشت دستم را کشید، سر چرخاندم.
- ولم کن...
دوباره به سمتش چرخیدم و این بار نگاه حیرت‌زده‌ام روی صورتش
ثابت ماند. گوشه‌ی لبش ترکیده بود، کنار پیشانی‌اش هم خراشیده شده
بود. به چشمان درشتش زل زدم و دوباره به لب ترکیده‌اش نگاه کردم.
نفهمیدم چطور این جمله به زبانم آمد.

– لب‌ت چی شده؟! –

لبش، همان سمتی که ترکیده بود به نشانه‌ی پوزخند به یک‌ور کج شد.
دستش را عقب کشید و با نفرت نگاهم کرد.
– مرتیکه‌ی آشغال، ضعیف‌گش.
و از کنارم گذشت...

نایلون داروها را به دست آرزو دادم و موشکافانه به او خیره شدم. زیر
نگاه خیره‌ام دستپاچه شد و به سمت آشپزخانه رفت. نگاهم روی
چهره‌ی پدرم ثابت ماند که با دیدنم گفت:
– مادرت هنوز نیومده ایمان؟ دیر کرده.

جوابش را ندادم. در خانه را بستم و وارد سالن شدم. نگاهم افتاد به
پرند که خرس قهوه‌ای‌رنگش را در آغوش کشیده بود و با چشمانی
ترسیده، به من نگاه می‌کرد. روبه او گفتم:

– بابات کو؟

با بغض جواب داد:

– تو اتاقشه دایی.

کیفم را روی میبل رها کردم و به سمت اتاق رفتم. بین چهارچوب در
ایستادم و به کیومرث زل زدم که طاقباز روی تخت دراز کشیده بود. باز هم
نفرت در دلم نشست. دوست داشتم به سمتش حمله کنم. یک‌باره سر
چرخاند و مرا دید. دیدن چشمان نیمه‌بازش که نشان می‌داد معتاد است،
کلافه‌ام کرد. خواستم چیزی بگویم که پیشدستی کرد و سست و بی‌حال
گفت:

– مشتیی، می‌بینی حال و روزم؟

با نفرت گفتم:

— آره می بینم، بدبختی خواهرم و می بینم!
پلک زد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.
— نمی خواستم این جور بشه.
همه‌ی تلاشم را کردم تا صدایم بالا نرود.
— ولی این جور شد. بی غیرت این جور شد، دو سال بعد از
ازدواجتون معتاد شدی. ده بار کمکت کردم ترک کنی و دوباره برگشتی.
خواهر دسته گلم و بدبخت کردی.
صدایم لحظه به لحظه اوج می گرفت.
— آرزو خیلی دوست داره که ازت جدا نمی شه، خیلی هم زن نجیبیه
که پاشو کج نمی داره.
و بالای سرش ایستادم و به این موجود ترحم برانگیز خیره شدم.
— خودم صد بار خواستم طلاقش و ازت بگیرم و با لگد از زندگیش
پرتت کنم بیرون.
به حق افتاد.
— من می خواستم خوشبختش کنم.
دستم را مشت کردم، کاش می شد بگویم به فرق سرش تا خون بالا
بیاورد و باز هم وجودم از کینه پر شد.
— خوشبختش کردی نارفیق؟ دستت درد نکنه. این جور به من قول
دادی، نه؟
و چشمانم را تنگ کردم.
— مگه روزی که اومدی خواستگاریش نگفتم فکر کن داری دخترمو
ازم خواستگاری می کنی نه خواهرمو؟ تو که می دونستی پدرم حواس

درست حسابی نداره. مگه نگفتم خودم واسه آرزو پدری کردم؟ قول ندادی خوشبختش کنی؟ نگفتی می‌ذارمش روی تخم‌چشمام؟ و روی تخت خم شدم تا یقه‌اش را در مشت بگیرم. صدایش را شنیدم. — خدا لعنت کنه اونی که اولین بار بهم مواد داد. فریاد زدم:

— خدا تو رو لعنت کنه که موادو کشیدی. و دستم به سمت یقه‌اش رفت که یک‌باره به عقب کشیده شدم. سر چرخاندم و نگاهم روی چهره‌ی نگران آرزو ثابت ماند. — داداش چی کار می‌کنی؟

با دیدنش آتش گرفتم. خودم برایش پدری کرده بودم، پدر من که عقل نداشت. از وقتی سرش ضربه خورد، عقلش کم‌کم زائل شد. حقوق از کار افتادگی‌اش را به زخم زندگیمان می‌زدیم. از پانزده، شانزده سالگی، خودم شدم مرد خانه. به حساب و کتاب و کتاب‌خانه می‌رسیدم و هوای مادر و خواهرم را داشتم. داروهای پدر را می‌گرفتم و برای خانه خرید می‌کردم. پدر هیچ‌وقت سلامتی‌اش را به دست نیاورد. روزهای سختی را از سر گذرانیدیم، روزهایی که هیچ‌کدام از اعضای فامیل سراغمان نیامدند. همه از اول با ازدواج پدر و مادرم مخالف بودند، حالا فرصت خوبی به دست آورده بودند تا تلافی کنند. این دختر را خودم به دندان گرفتم، خودم چهارچشمی مواظبش بودم؛ اما شوهرش معتاد شد، معتاد بدبختی که نمی‌توانست دماغش را هم بالا بکشد. حالا خواهرم به من می‌گفت چه کار می‌کنم؟ می‌دانستم چه کار کنم، می‌خواستم این تعفن را بکشم که از عذاب وجدان خلاص شوم، کجا اشتباه کرده بودم؟ — داداش تو چرا مدام می‌خوای بزنی؟ چرا همه‌ش می‌خوای دعوا

کنی؟

چشمانم گشاد شدند.

– آرزو تو نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ نمی بینی حال و
روزش و؟ از چیش دفاع می کنی؟
به بازویم چسبید و مرا به سمت در اتاق کشاند.
– اون به اندازه ی کافی بدبخت هست. زدن یه بدبخت چه دردی ازت
دوا می کنه؟

به مچ دستش چسبیدم.

– می خوام خواهرم و نجات بدم،
و با نگاهی به صورت غم زده اش، دلم ریش شد. مچ دستش را
بوسیدم.

– تو دختر منی...

چشمانش از اشک پر شدند.

– بریم داداش، می دونی که واسه خاطر پرند ازش جدا نمی شم. پدر و
مادرش بچه رو ازم می گیرن. این کارو می کنن تا با پسرشون بمونم.

صدای لرزان کیومرث را شنیدم.

– من خودم پشتتم آرزو، نگران نباش

سر چرخاندم و به کیومرث زل زدم. چقدر از او بیزار بودم! آرزو مرا
کشید.

– بریم داداش.

همان طور که به سمت اتاق کشیده می شدم، فریاد زدم:

– من خودم مٹ شیر بالا سرشم نغله!

و گذشته های بی رحم، قد علم کردند...

گوشی را روی گوشم جابه‌جا کردم.
– مامان، به چیزی دست نزن تا من پیام.
با مهربانی گفت:
– پسرم چیزی نیست، فقط کتابخونه...
صدایم بالا رفت.
– کتابخونه‌ی به اون سنگینی؟ مگه می‌تونی جابه‌جاش کنی؟ دست
نزن به هیچی.
– با آرزو دو نفری...
– نه مامان، من الان میام خونه کمکت می‌کنم.
و تماس را قطع کردم. ایرج محتاطانه پرسید:
– چی شده؟
راهنما زدم تا وسط خیابان دور بزنم.
– تا به جایی می‌رسونمت، باید برم خونه. باز این مادر من می‌خواد
دکوراسیون عوض کنه.
و سری تکان دادم.
– انگار چقدر زور بازو دارن، می‌گه با آرزو جابه‌جاش می‌کنم. آرزو
جون نداره.
دستانش را درهم گره کرد.
– می‌گم، من میام کمکت.
اخم‌هایم درهم شد. این پسر یک مرگش شده بود. مدام می‌خواست
کمک کند و جزوه بدهد و جنتلمن شود. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم؛ با
اخم به روبه‌رو نگاه می‌کرد. نفسم تند شد. چیزی که در سرم جولان
می‌داد، روح و روانم را به هم ریخت. لبم را به دندان گرفتم و یک‌باره